

چرا خاطره نویسی؟

سیدحسین حسینی نژاد

این مشکل را در نوشته آقای کریم زاده هم می بینیم. ۷۰-۸۰ کلمه مقدمه؟! مقدمه ای که اگر نبود هیچ اتفاقی برای نوشتن نمی افتاد. تنها ایراد آن از دست رفتن خواننده است.

فراموش نکنیم مقدمه برای آماده سازی خواننده برای ورود به متن است. چیز مستقلاً از متن نیست. نمی شود آن را برداشت و متن صحیح و سالم ادامه یابد. در واقع دست ورزی و دست گرمی نویسنده و خواننده است. آن هم در تعداد کلمات محدود و اندک. حداکثر در ۲ سطر. مقدمه فضا سازی است برای نوشته. به خواننده می گوید که موضوع از چه قرار است. در واقع همان فرصت ده ثانیه ای برای به تور انداختن خواننده است. آیا شاهد این اتفاق هستیم؟

خواننده را شیرفهم نکنید

یکی از عادت های برخی خاطره نویس ها این است که جای جای خاطره نتیجه گیری می کنند. گویی خواننده خودش از درک نوشته شان ناتوان است. مدام نتیجه گیری های اخلاقی می کنند. زوایای تاریک را روشن می کنند. خلاصه می خواهند خواننده را شیرفهم کنند. اتفاقاً چون آدم موعظه گری را زیاد دوست ندارد متن را رها می کند. به جای این کار باید وضعیت را خوب توصیف کنیم. مثل دوربین عکاسی از همه جا عکس بگیریم و عکس ها را در قالب کلمات نشان دهیم. خواننده به خوبی با شما همراه می شود و نیازی به توصیه های اخلاقی نویسنده نیست. اکنون یک بار دیگر از زاویه فوق به خاطره ها نگاه کنیم. نظر تان در این زمینه چیست؟

و سخن آخر هر سه خاطره یک ویژگی جالب داشتند. مبتنی بر یک واقعیت پیرامونی بودند. هر سه نویسنده به نحوی تحت تأثیر قرار گرفته بودند که آن را برای ما بازگو کردند و نشان از توجه به اطراف بود. شاید یکی از دلایلی که موجب می شود خاطره دوست داشتنی باشد توجه دادن خواننده به محیط است. به راحتی از سر بسیاری از قضایا نگذریم. توصیف دقیق آن ها خواننده را شریک مشاهدات ما می سازد. منتظر دریافت خاطرات شما هستیم.

برخی معتقدند که شما اگر نویسنده باشید، تنها ده ثانیه فرصت دارید تا خواننده را پای نوشته تان نگه دارید و الا او مشغول کار دیگری می شود و یا سراغ مطلب بعدی می رود. پس نویسنده باید از این فرصت طلایی برای نگه داشت خواننده بهره بگیرد و آن را به راحتی از دست ندهد. ما گاهی کنترل تلویزیون را دست می گیریم و دنبال شبکه دلخواه مان می گردیم؛ روی برخی از کانال ها اصلاً مکث نمی کنیم و رد می شویم، برخی را چند ثانیه توقف می کنیم و سرانجام روی یکی از آن ها متوقف می شویم. نوشته هم حکم کانال تلویزیون را دارد. باید آن قدر جاذب باشد تا در کمترین زمان، خواننده را نگه دارد. همین طور در نوشتن باید فرض کنیم که خواننده کنترل به دست آماده کنار گذاشتن کار ماست؛ پس تلاش کنیم او را از دست ندهیم.

با این نگاه سه خاطره را برای شما انتخاب کرده ایم. یکی از آقای ابراهیم کریم زاده، دیگری از خانم مژگان باقری و سومی از آقای علی اکبر قاسمی گل افشانی. ابتدا چند سطر اولیه هر خاطره را بخوانید. به نظر تان کدام یک توانسته شما را بیشتر پای متن نگه دارد؟ چرا؟

حالا از یک منظر دیگر به خاطره ها نگاه کنید. کدام یک زودتر رفته اند سر اصل مطلب و حاشیه نرفته اند؟ شاید از دیدگاه نویسنده حاشیه مهم باشد اما به شرطی که خواننده را از دست ندهد. آقای قاسمی چند سطر درباره نظامی گنجوی نوشته؛ ۶ بیت هم از پنج گنج نظامی شاهد مثال آورده و بعد خاطره را تعریف کرده است. راستی اگر این چند سطر را نمی آورد و خاطره را شروع می کرد آیا آسیبی به جایی می رسید؟ و آیا خواننده را بهتر حفظ نمی کرد؟

خانم باقری ۱۴۰-۱۳۰ کلمه راجع به اینکه یکی از بچه ها برای حضور در بازدید رضایت نامه نیاورده بوده مطلب نوشته است. بدون آنکه معلوم شود آیا بالاخره بچه موفق به حضور شده یا نه؟ آیا نوشتن این مقدمه طولانی ضرورتی داشت؟ اصلاً ۱۴۰ کلمه خود جای تعریف یک خاطره است نه مقدمه خاطره.



من مدرسه‌ام را هیچ وقت دوست نداشتم

ابراهیم کریمزاده

سنندج، دبستان تلاش ساتیله

در سال جاری، در آستانه بیست و هفتمین سال خدمتم، در یک مدرسه چند پایه (پایه‌های اول، دوم، پنجم و ششم با ۸ نفر دانش‌آموز و ۲ نوآموز پیش‌دبستانی) مشغول به خدمت شدم. در هفته‌های اول سال تحصیلی، طبق عادت گذشته، از بچه‌ها (پایه‌های پنجم و ششم) خواستم هر چه در دل دارند در قالب (دل نوشته) روی کاغذ بنویسند. در طول سال‌های گذشته، من دل نوشته‌های زیادی از بچه‌ها دیده و خوانده‌ام و هنوز هم بسیاری از آن‌ها را به عنوان یادگاری از دوران خدمت بایگانی کرده‌ام، اما تاکنون هیچ‌یک از آن‌ها به اندازه دل نوشته دانش‌آموز پایه ششم امسال، نظرم را به خود جلب نکرده و مرا تحت تأثیر قرار نداده است. دل نوشته‌ای که می‌تواند عامل اساسی برای ایجاد تغییراتی بزرگ در حوزه تعلیم و تربیت کشور و پیش‌زمینه‌ای برای تجدیدنظر در فرایند آموزش و یادگیری بچه‌ها در کلاس درس باشد. دل نوشته این است؛ بخوانیم:

«من در کلاس اول هیچ وقت خوش حال نبودم. معلم و شاگردها من را مسخره می‌کردند. در کلاس ما هر کس نمره ۲۰ یا «خیلی خوب» می‌گرفت کارت آفرین به او می‌دادند و او را تشویق می‌کردند. اما من هیچ وقت نمی‌توانستم «خیلی خوب» بگیرم. هر کار می‌کردم باز نمی‌توانستم خیلی خوب را بگیرم. هر کاری می‌کردم باز هم نمی‌توانستم. مادرم بلد نبود با من درس بخواند. پدرم به شهر می‌رفت و کارگری می‌کرد و شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و همیشه خسته بود. وقتی آقا معلم من را پای تخته می‌برد نمی‌توانستم مسائل حساب را حل کنم. نمی‌توانستم حرف‌ها و نشانه‌های بخوانیم و بنویسیم را از هم تشخیص بدهم. می‌ترسیدم. زبانم می‌گرفت و نمی‌توانستم چیزی بنویسم و آقا معلم... سرم داد می‌کشید. بچه‌ها به من می‌خندیدند و می‌گفتند او از بس درس خوانده است هول می‌شود. بچه‌ها همه از خود راضی بودند و دلم می‌خواست بمیرم.

من بلد بودم گل لاله بکشم. بلد بودم با مقوا کار دستی بسازم. بلد بودم فرره و بادبادک درست کنم و می‌توانستم در زنگ ورزش خوب و از همه خوب‌تر بدم. هنوز هم می‌توانم. اما هیچ وقت معلم به من نگفت آفرین و یا کارت آفرین به من نمی‌داد چون من بلد نبودم حساب بشمارم و بلد نبودم «بابا آب داد» را بخوانم. مادرم هم بلد نبود پدرم هم بلد نبود. من مدرسه‌ام را هیچ وقت دوست نداشتم. مدرسه‌ای که بچه‌ها را با هم بد می‌کند. کلاسی که به بچه‌ها بخندد. کلاسی که همیشه یک نفر را تشویق کند این مدرسه و کلاس یک کلاس و یک مدرسه بدبذ است. و...

● نوشته دانش‌آموز با اندکی ویرایش برای چاپ در مجله آماده شده است.

مژگان باقری

دوشنبه ۱۳۹۴/۱۱/۱۹ ساعت ۹ صبح:
در مینی بوس مشغول جمع آوری رضایت نامه ها و پول کرایه دانش آموزان هستم. متوجه می شوم که تعداد دانش آموزانی که سوار مینی بوس شده اند با اسامی آن ها، که نماینده پرورشی کلاس به دستم داده است نمی خواند. چندین بار اعلام می کنم هر دانش آموزی که رضایت نامه نداده پیاده شود چون برای من مسئولیت دارد؛ ولی صدا از کسی در نمی آید. مجبور می شوم فهرست نماینده پرورشی را با اسامی دفتر کلاس خودم مقایسه کنم! سرانجام به یک اسم می رسم! صدایش می زنم. از مینی بوس پیاده می شود و می گوید: «خانم! الان به مادرم تلفن می زنم و اجازه می گیرم!» می دانم که رضایت تلفنی اعتبار ندارد ولی معاون پرورشی مدرسه به او اجازه می دهد. در ذهن خودم با این موضوع کلنجار می روم که چرا این دانش آموز با این همه تکرار و تأکید من باز هم با بی خیالی در مینی بوس نشسته بود و حرفی نمی زد. تا بالاخره خودم اسمش را پیدا کنم؟! آیا ترسیده بود؟ آیا می خواست زرنگی کند؟ یا آنکه واقعا متوجه صحبت های من نشده بود؟ چون چهره اش آنقدر آرام بود که به نظر می رسید اصلا متوجه نگرانی من نشده است. با عصبانیت از او می پرسم: تو اصلا حرف های مرا شنیدی؟ و باز هم سکوتش و چشمان بی احساسش به من می گوید که ظاهرا هیچ اتفاقی در مغزش نیفتاده است! یکی از دخترها با خنده می گوید: «خانم اجازه! ما که داریم به مدرسه دانش آموزان ناتوان ذهنی می رویم؛ بهتر است او را همان جا بگذاریم!» می خواهد خنده ام بگیرد ولی خود را می گیرم و چنان چشم غره ای به او می روم که خنده بر دهانش می خشکد.

بالاخره به راه می افتیم. در ماشین برای همه توضیح می دهم که «بچه ها! لابد می دانید که دانش آموزان این مدرسه خیلی معمولی نیستند ولی رفتار شما در برابر آن ها باید معمولی باشد.» اما بعدا که خودم دانش آموزان مدرسه را می بینم

متوجه می شوم که چقدر اشتباه می کردم. می فهمم که شناخت خودم هم از آن بچه ها بیشتر از دانش آموزانم نبوده است! به نزدیکی مدرسه که می رسیم، بعد از چندین تماس تلفنی با مدیر بالاخره نشانی دقیق را پیدا می کنیم. در یکی از کوچه باغ های زیبای محله قصرالدشت. نام مدرسه **مجتمع مجید راهبی** است. آقای حسین زاده، مدیر مدرسه به استقبال ما می آید و قبل از ورود به نمایشگاه برای دانش آموزان از وضعیت بچه های مدرسه می گوید. اینکه این بچه ها به دلایل مختلفی از جمله مسائل ژنتیکی، مشکلات هنگام تولد و یا بیماری های دوران نوزادی دچار نارسایی مغزی شده اند و در حال حاضر استعداد آنان عموماً بین ۴۰ تا ۶۰ درصد است؛ دیگر اینکه آن ها در دوره متوسطه دوم در دو رشته مشبک و خیاطی مشغول مهارت آموزی هستند. بالاخره می گوید ما جمعا ۵۶ دانش آموز داریم که در متوسطه اول و دوم مشغول تحصیل اند.

پس از توضیحات مفید مدیر محترم، همراه دانش آموزان وارد سالن نسبتاً کوچک مدرسه می شویم. این سالن در بچه ای است که چشم من و دانش آموزانم را به دنیایی دیگر باز می کند؛ دنیایی بزرگ از توانایی های موجودی شگفت انگیز به نام انسان. میزهایی پر از آثار هنری زیبا اثر دست های توانمند این دانش آموزان ناتوان ذهنی! عجب تناقضی! ولی مگر هر اثر هنری ابتدا در ذهن فرد هنرمند تصویر نمی شود؟ و بالاتر از آن مگر هر تصویر ذهنی بر اساس یک کارکرد منطقی شکل نمی گیرد؟ پس چگونه این دانش آموزان می توانند چنین آثار زیبایی را ابتدا در ذهن خود تصویر کرده و سپس با دست های هنرمندشان بسازند؟ اگر کسی بدون هیچ آگاهی قبلی سری به نمایشگاه بزند به ذهنش هم خطور نمی کند که این کارها دست ساخته بچه های ناتوان ذهنی است.

دانش آموزانم گیج شده اند. نمی توانند چیزهایی را که با چشمشان می بینند باور کنند. به هر تابلویی که می رسند آه از نهادشان برمی خیزد که چرا خودشان سلامتی شان را قدر ندانسته و از آن استفاده

نمی کنند. مربیان مدرسه با چهره ای آرام و دوست داشتنی به کمک ما می آیند و در مورد کار بچه ها توضیح می دهند. اینکه تعداد دانش آموزان هر کلاس بین ۵ تا ۱۰ نفر است و جالب تر اینکه کار با این بچه ها نه تنها خیلی سخت نیست که گاهی اوقات بسیار لذت بخش است. حرف های تازه ای می شنویم و افق دیدمان وسیع می شود. همان افرادی که اگر دیروز در خیابان می دیدیم با ترس و لرز از کنار آن ها رد می شدیم امروز از زبان مربی می شنویم که فقط دیرآموزند و گر نه دقیقا مثل خود ما هستند، با همان احساسات و عواطف انسانی بلکه حتی شدیدتر و قوی تر از ما. گاهی باید از پیله تکرار روزمرگی هایت بیرون بیایی، با آدم های جدید حرف بزنی، جاهای تازه بروی، کارهایی که تا به حال انجام ندادهای انجام دهی، با آدم های ناتوان تر یا توانا تر از خودت روبه رو شوی تا خودت و جایگاهت را بهتر بشناسی.

هر چه جلوتر می رویم و تابلوهای بیشتری می بینیم تصورمان نسبت به اصطلاحات «معلول ذهنی» یا «ناتوان ذهنی» عوض می شود. این آثار زیبایی که ما می بینیم مخلوق یک ذهن تواناست نه ناتوان. باید برداشتمان را از این واژه ها عوض کنیم. باید واژه ها را از نو تعریف کنیم. باید واژه ها را زیر باران ببریم و رنگار خودخواهی و پیش داوری را از آن ها بزداییم.

تابلوهای ساخته شده توسط بچه ها قابل فروش هم هستند، اما دانش آموزان من با خود پول نیاورده اند که البته این مشکل با کمک مدیر مجتمع حل می شود و دانش آموزان تعدادی از تابلوها را خریداری می کنند. یکی از بچه ها ابتکار جالبی به خرج می دهد و از سازنده تابلو می خواهد پشت تابلو را برایش امضا کند؛ درست مثل یک بازیگر یا خواننده یا ورزشکار معروف. این یعنی شخصیت بخشیدن، احترام گذاشتن و بزرگ شمردن کسی که تا یک ساعت قبل او را ناتوان می دانستیم؛ و من بسیار خوشحالم که چنین تغییر برداشتی در ذهن دانش آموزانم اتفاق افتاده است. به کارگاه می رویم. اتاقی به اندازه یک کلاس درس شامل چند قفسه، یک

میز و چند وسیلهٔ چوب‌بری! واقعاً آن آثار شگفت‌انگیز اینجا ساخته شده‌اند؟ با این امکانات کم و این وسایل ابتدایی؟ این دیگر باور کردنی نیست. این‌ها را دل ساخته است. از جنس عشقند و از رنگ امید که اگر نیروی عشق نباشد و اگر ذهن خلاق و آفرینشگر نباشد پیشرفته‌ترین وسایل نیز کاری از پیش نمی‌برند. مربیان از چند نفر از دانش‌آموزان که در کارگاه حضور دارند می‌خواهند بنشینند و به کار خود ادامه دهند. اما آن‌ها شرمگین از حضور ما کمی دست و پای خود را گم کرده‌اند. دانش‌آموزانم مشتاقند که با آن‌ها عکس بگیرند، شاید برای آنکه همیشه به یادشان بماند که کجا رفته‌اند و چه کسانی را دیده‌اند؛ و فراموش نکنند دنیای شگفت‌انگیزی را که ساعتی در آن چرخیده‌اند. یکی از آن‌ها می‌گوید: عکس

می‌گیریم تا بعداً فکر نکنیم آنچه که دیده‌ایم خواب بوده است! چه تعبیر جالبی! چه کارکرد عجیبی دارد عکس! مرز بین خیال و واقعیت را ترسیم می‌کند! از کارگاه بیرون می‌آییم. دانش‌آموزانم انرژی گرفته‌اند. برق شادی در چشمانشان می‌درخشد. دیدن بعضی مناظر، انسان را شاد می‌کند؛ آنچنان شاد که تا عمق جانت نفوذ می‌کند و تا مدت‌ها احساسش می‌کنی. با مدیر مدرسه و مربیانم عکس می‌گیریم. خداحافظی می‌کنیم و سوار ماشین می‌شویم. بر می‌گردیم، ولی همه عوض شده‌ایم. دیگر همانی نیستیم که آمده بودیم و این ویژگی سفر است. کوتاهی و بلندی مهم نیست؛ مهم تأثیری است که بر جای می‌گذارد. هر سفر تجربه‌ای است که ما را بزرگ‌تر می‌کند و متفاوت با آنچه پیش از آن بوده‌ایم؛ که اگر

چنین نشود فقط چشم‌هایمان در میان انبوهی از تصاویر تازه پیره زده‌اند بی‌آنکه خوشه‌ای بچینیم. یاد اتفاق صبح می‌افتم و آن دختر دانش‌آموزی که به شوخی گفته بود بهتر است هم کلاس‌ایمان را آنجا جا بگذاریم. یکی از بچه‌ها می‌گوید: خانم اجازه! اگر ناتوان ذهنی تا این حد توانایی دارد پس توانایی ما تا کجاست؟ یکی دیگر می‌گوید فکر نمی‌کنید ما ناتوان ذهنی باشیم نه آن‌ها؟! بچه‌ها می‌خندند و من خوشحال و مغرور از طرح چنین پرسش‌های عمیقی از طرف دانش‌آموزانم به یاد این گفته‌شان پل سارتر، فیلسوف معروف فرانسوی، می‌افتم که گفته بود: حتی یک فلج مادرزاد هم اگر بخواهد می‌تواند قهرمان دو جهان شود. آری «چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید!»

داغ چندین عروس

علی‌اکبر قاسمی گل‌افشانی

سرگروه زبان و ادبیات فارسی سوادکوه (مازندران)

نظامی گنجوی را با پنج گنج می‌شناسند: مخزن‌الأسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت‌پیکر و اسکندرنامه. معروف است که نظامی وقتی خسرو و شیرین را تمام کرد، همسر خود، آفاق، را از دست داد. وی، بعد از آفاق، همسر دیگری اختیار کرد و او را نیز وقتی داستان لیلی و مجنون را تمام کرد از دست داد. همسر سومی نیز اختیار کرد و او را نیز از بد حادثه در پایان هفت‌پیکر یا شرف‌نامه (بخش نخست اسکندرنامه) از دست داد. او در اقبال‌نامه (بخش دوم اسکندرنامه) چنین سروده است:

مرا طالعی طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکرافشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم

چو حلوی «شیرین» همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج «لیلی» کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی به سر
به رضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس!

سال تحصیلی ۱۳۹۰-۱۳۹۱ یکشنبه‌ها به دبیرستان دخترانهٔ الزهرا ی زیرآب سوادکوه می‌رفتم و در سال چهارم (پیش‌دانشگاهی) تجربی، زبان و ادبیات فارسی تدریس می‌کردم. روزی، در اسفندماه باید درس اورازان روشن‌روان جلال آل‌احمد را تدریس می‌کردم. در آغاز درس گفتم: بچه‌ها! چند روز پیش (۱۸ اسفند ۱۳۹۰) خانم سیمین دانشور، همسر آل‌احمد، در نود سالگی درگذشت و آن‌گاه اندکی راجع به روان‌شاد سیمین دانشور برای آن‌ها صحبت کردم.

چند هفتهٔ بعد، در فروردین، رفتم که درس سیرت مولانا (بخشی از کتاب پله پله تا ملاقات خدا اثر ماندگار جاویدنام دکتر عبدالحسین زرین‌کوب) را تدریس کنم، باز در آغاز درس گفتم: بچه‌ها! چند روز پیش (۲۳ فروردین ۱۳۹۱) همسر دکتر زرین‌کوب، یعنی، خانم دکتر قمرآریان در نود سالگی به رحمت خدا رفت؛ سپس اندکی راجع به دکتر زرین‌کوب و همسر ایشان صحبت کردم.

بعد از صحبت‌های من، دانش‌آموزی دست بلند کرد و گفت: آقای گل‌افشانی! درس بعدی ما «بارقه‌های شعر فارسی» نوشتهٔ دکتر محمد علی اسلامی ندوشن است. خدا به همسر آقای اسلامی ندوشن رحم کند! بچه‌ها خندیدند و من در پایان درس اندکی راجع به خانم دکتر شیرین بیانی، همسر دکتر اسلامی ندوشن و استاد تاریخ دانشگاه تهران، سخن گفتم. سال تمام شد و به خیر گذشت.